

منوچهری گفت: خامنه‌ای تویی؟



مروری دوباره بر بازدید رهبر معظم انقلاب از موزه عبرت:

منوچهری گفت: خامنه‌ای تویی؟
منوچهری نگاهي به من کرد و گفت: خامنه‌ای تویی؟ گفتم: بله. پرسید: مرا می‌شناسی؟ گفتم: نه. گفت: من منوچهری هستم» بعد گفت: "من تو را خوب

می‌شناسم» ته همان کسی هستی که مثلاً ماهی از دست باجه لیز می‌خورد، تک تک کارهای ته چیزی نیست، اما محمّد عیث، خدا می‌داند که چیست.»
*نگاه ژرف نگر و عاطفه عمیق مقام معظم رهبری نسبت به مسائل گوناگون اجتماعی و گرایشات عرفانی و ادبی ایشان نسبت به رویدادها، بیانات ایشان را درباره ایام حبس در زندان کمیته مشترک، به رنج و درد و در عین حال شادمانی ویژه‌ای می‌آراید و به مخاطب می‌آموزد که می‌توان در محبس تاریک و دردناکی چون سیاهچال‌های رژیم ستمشاهی نیز با اتکالی به ایمان و امید به آزادی، سرافرازانه مقاومت کرد و صبورانه رنج برد. دیدار رهبر معظم رهبری از موزه عبرت، رنگ و بویی عارفانه دارد و لذا قلم نیز به پیروی از آن فضا، به جای ارائه گزارش صرف، همان مسیر را می‌پیماید، با این امید که تا حد مقدور، حق مطلب را ادا کرده باشیم.

*ورودی موزه عبرت، مقام معظم رهبری با کنجکاوی، گوئی می‌خواهند تک تک لحظات نخستین باری را که قدم به این محوطه خوفناک نهادند به یاد آورند، به اطراف نگاهي می‌اندازند:

«وقتی به ایستگاه قطار رسیدم، مرا به اتاقی بردند و چند نفری در اطرافم بودند. بعد مرا بردند و در ماشین‌های نشانند و بادم نیست که چشم‌هایم را بستند یا گفتند که سرم را پائین بیندازم. به هر تقدیر جانی را نمی‌دیدم. این را فهمیدم که از خیابان سپه آمدیم و به جایی رسیدیم که دست راست پیچیدیم. به نظر مرا از پله‌هایی بالا بردند و پائین آوردند و مسیر بسیار طولانی بود تا بالاخره به اینجا و سپس به اتاق افسر نگهبان رسیدیم. آن دو ماموری که مرا از مشهد آورده بودند، در اینجا از من عذرخواهی و با من خداحافظی کردند و رفتند. بعد لباس ما را گرفتند و لباس زندان به ما پوشاندند و رفتیم داخل.»

*حیاط باریک جلوی موزه عبرت را عبور می‌کنند و به آستانه ورودی می‌رسند، آنجا که روزگاری افسر نگهبان می‌نشست و دیدن قیافه خشن و رعب‌آور او، نخستین تصویری بود که در ذهن و خاطر می‌نشست:
«می‌خواهم همان مسیری را بروم که آن روز طی کردم.»

*راهروهای تاریک، امروز با چراغ‌های کم‌سوئی روشن هستند. آن راهروهای خفه و تاریک، هرچند هنوز سردند و دل را می‌لرزاند، اما با مقایسه با آن دوران، بسیار پاکیزه و تماشایی شده‌اند. خاطرات یکی یکی زنده می‌شوند. مقام معظم رهبری آرام و با طمانینه از پله‌های کمیته مشترک بالا می‌روند و آن روزها را به خاطر می‌آورند. در اتاقی، تندیس طیب رضائی، زیر نور کم‌رنگ چراغ سقف، با صلابت و با لبخند رضایتی بر لب، ایستاده است. لبخند کم‌رنگی در چهره رهبر می‌دود، بارقه‌ای از یک آشنائی دور، حتی اگر نه با چهره، با دل که دل مردان خدا، با یکدیگر الفت دارد.
مقام معظم رهبری نگاهي به قفسه‌های لباس زندانیان می‌اندازند و راهروها و اتاق‌ها را به دقت نظاره می‌کنند. رگه‌هایی از رنج و خاطراتی از ناله‌های خفته در سینه، رنگ غم را در نگاه ایشان می‌نشانند.

آیا این همه افسانه است؟ آن مرد کیست که او را به زنده‌های ایوان صلیب کرده‌اند و این دایره‌های بی‌پایان، شاهد رنج و دوار تمام ناشدنی چه کسانی هستند؟ در این بندها، چه ناله‌ها که در گلو خفه شده و چه پرستاری‌ها و مهربانی‌های عمیقی که این رنج‌دیدگان را به یکدیگر پیوند داده است. اصلاً همین همدلی‌ها بود که تحمل هر رنجی را ساده می‌کرد.

و این هم آن سلول آشنا و توفیقی در برابر سلول انفرادی آن سال‌ها:
«این سلول 2/40 در 1/60 بود. من 8 ماه در این سلول بودم.»

*در برابر تابلوی عکس منوچهری که با یقه باز و چهره‌ای کریه به مخاطبان خود چشم دوخته است:

«با همین چهره و قیافه و یقه باز که یک چیزی هم به گردنش انداخته بود، نگاهي به من کرد و گفت: خامنه‌ای تویی؟ گفتم: بله. پرسید: مرا می‌شناسی؟ گفتم: نه. گفت: من منوچهری هستم. و نگاه کرد به چهره من تا اثر حرفش را در صورتم ببیند. خیلی چیزها درباره‌اش شنیده بودم و فوراً او را شناختم، ولی به روی خودم نیاوردم. بعد گفت: "من تو را خوب می‌شناسم. تو همان کسی هستی که مثل ماهی از دست باجه لیز می‌خورد، تک تک کارهای تو چیزی نیست، اما مجموعه‌اش خدا می‌داند که چیست.»

* و عبور از برابر تصویر دوستان آشنا و آشنایان دوست. آنان که همسفران تو بودند و رفتند: بهشتی‌ها، رجائی‌ها، باهنرها و ... و آنان که همسفر تو نبودند، اما در همان مسیری که تو رنج بردی، جوانی و عمر خویش را گرو گذاشتند و توفیقی در برابر هریک، با بار حسرتی گران که اگر بودند، چه باری‌ها توانستند کرد در برداشتن این بار سنگینی که مسئولیتش نامیده‌اند، مسئولیت رستگار زیستن و دیگران را نیز به رستگاری فرا خواندن.

تو گوئی صدای بهشتی را می‌توان از ورائی این دیوارهای ضخیم شنید:

«و لازمه اینکه امروز این ملت راه خودش را می‌رود این است که اکثریت قاطعش راه اسلام فقاقت را پذیرفت...»

* و شهید رجائی که صادقانه از مردمش سخن می‌گوید:

«ما شاهد فریاد الله اکبر، فریاد لاله‌الله‌الله همه مردم این سرزمین از مرد و زن و کوچک و بزرگ بوده‌ایم. همه اینها باید اتحادشان حفظ شود.»

*وگذاري بر سلول انفرادي:

«در داخل سلول، به‌رغم اینکه دیوارش قطور بود، با مورش یا زندانی سلول کناری صحبت می‌کردم و او به من گفت: رجانی همسایه من است.»

*در آن روزهایی که ارتباط کلامی ممکن نبود، زندانیان هوشمند به هر شیوه‌ای دست می‌زدند تا بتوانند با یکدیگر سخن بگویند و این سخن‌گفتن‌ها چه کوتاه بود و چه پرمعنا، دنیایی معنا در کلمه‌ای و عبارتی:

«من حسین هستم، رجانی در سلول کناری من است. می‌خواهد بداند شما که هستید؟»

«من سید علی خامنه‌ای هستم.»

*و اینان که هستند که جوانی و جان و خانمان خویش را بر سر پیمان نهادند؟ روحانی، دانشجو، کارگر، دانش‌آموز، خادم مسجد، مهندس، معلم، سپاهی‌دانش، دانش‌آموز، راننده و ... بیکار. چه اتفاق و همدلی شکوهمندی! معنای دقیق ملت. و چه شب‌های طولانی و پرمحتوی، شب‌هایی پر از ناله‌های دلهره‌آور:

«هروقت ما را برای بازجویی می‌بردند، در این حیاط و این ایوان‌ها، مرتباً صدای فریاد، بلند بود. همیشه یکی سر یکی داد می‌زد و این تقریباً بلا استثنا بود. در سلول هم که بودیم، شاید تا صبح، چون ما خوابان می‌برد و نمی‌فهمیدیم، ولی تا زمانی که بیدار بودیم، صدای فریاد شکنجه دیده از یک طرف و صدای فریاد بازجو از طرف دیگر بلند بود. البته می‌گفتند اینها نوار است که می‌گذارند. شاید نوار بود، شاید هم واقعی بود. نمی‌شود مطمئن بود که همیشه نوار بوده باشد. تصادفاً یک بار، هم بازجو اشتباه کرد و هم مامور متوجه نشد و چشم‌بند را از روی چشم من برداشتند و من مسیری را که به سمت اتاق بازجویی می‌رفت، دیدم.»

«هنگامی که نگهبان می‌خواست زندانی را برای بازجویی ببرد، از آنجا که بنا بود زندانیان دیگر متوجه نشوند که این زندانی به‌خصوص در اینجاست و اساس زندان انفرادی، همین بود؛ نگهبان می‌آمد و مثلاً اگر با من که علی حسینی بودم کار داشت، در سلول را باز می‌کرد و می‌پرسید: «علی کیست؟» و من جواب می‌دادم: «منم.» او یک چیزی را روی سر زندانی می‌انداخت و دستش را می‌گرفت و می‌برد.»

«مرا به اتاق بازجویی بردند و بازجو گفت: بنویس. گفتم: چه بنویسم؟ گفت: هرچه دلت می‌خواهد بنویس. منظورش این بود که شرح حال بنویسم و وقتی کم بود می‌گفت: این کم است، باید بیشتر بنویسی. می‌خواست حرف بکشد. این شگرد بازجویی‌شان بود.»

*دیدن تندیس حسینی، آن هیولای خوفناک و کسان‌ی که انواع شکنجه‌ها را روی آنها امتحان می‌کردند، زجرآور و گزنده است، اما این تصویر مشمزنکننده را تندیس زندانیان سلول عمومی که از یکدیگر پرستاری می‌کنند و به یکدیگر دل و جرئت می‌دهند، اندکی از خاطر می‌برد:

«حمام هفته‌ای یک بار بود و حداکثر 10 دقیقه. هر تعدادی که در سلول بودیم فرق نمی‌کرد و ده دقیقه برای استحمام، وقت داشتیم. از صابون‌هایی که قدیم‌ها با آن رخت می‌شستند به ما می‌دادند. ما را با چشم بسته می‌آوردند اینجا.»

*و همدلی در قاموس دژخیمان، ممنوع است:

«قرآن هم که می‌خواندیم، نگهبان می‌آمد و می‌گفت: «آهسته. حرف زدن ممنوع!» البته این، عملی نبود، لکن تذکر اینها موجب می‌شد که آرام و درگوشی حرف بزنیم.»

*شب است و قرص ماه در آسمان نشانه امید، صبح صادق:

«بله، من خودم یادم هست که یک بار کسی را به این نرده‌ها به صلیب کشیده بودند.»

*و این صفت مردان حق است که در تاریک‌ترین سیاهچال‌ها، نور هدایت را در می‌یابند و درباره باریکه نوری در حد یک شعاع باریک، عارفانه می‌سرایند:

«یک روز صبح، دیدیم فضای تاریک اینجا روشن شد. سابقه نداشت چون تنها روشنی اینجا آن چراغ کم نور پشت میله‌ها بود. از آن پنجره هم هیچ وقت نور نمی‌آمد. من نگاه کردم به بالای سرم و دیدم یک خط باریک آفتاب بر اثر گردش فصل داخل اتاق افتاده. این نور یک ربع ساعتی بود و رفت. ابتدا همین باریکه نور بود و بعد به تدریج بیشتر و تبدیل به یک نوار نور به قطر ده پانزده سانت شد. در این تاریکی عمیق، این نور بسیار مغتنم بود.»

*و بهار در زندان:

«پشت این سلول درختی بود که به هنگام بهار، گنجشک‌ها می‌آمدند و روی شاخ و برگ‌هایش می‌نشستند و سر و صدا می‌کردند که مایه تفریح و شادمانی ما شده بود.»

*و شایستگی که طلوع فجر از دل شب دیجور را باور دارند و همان‌ها هستند که شکوه همدلی و رافت را می‌شناسند:

«در سلول چهار نفر بودیم. یکی از آنها آقایی بود که همسرش هم در اینجا زندانی بود. گفتیم یک فکری کنیم که این آقا از همسرش خبری بگیرد. به نگهبان گفتیم امشب نطافت این راهرو را به عهده ما بگذار. او هم لطف کرد و پذیرفت. یکی از بچه‌های هم‌سلولی که بچه زبل و زرنگی بود، سر نگهبان انتهای راهرو را گرم کرد و هم‌سلولی ما توانست بیاید جلوی سلول و از پشت در با همسرش صحبت کند.»

*و خوش آن لحظاتی که ذلت کسان‌ی را شاهد بودیم که خود را مقتدر تصور می‌کردند:

«در اتاق بازجویی بودیم که فردی که نامش یادم نیست، به مشیری اشاره کرد و گفت: «ایشان خیلی در این مورد زحمت کشیدند.» مشیری هم گفت: «خیر! خود ایشان بودند که خیلی مؤثر بودند.» من دیدم اینها سعی دارند مسئولیت را به گردن دیگری بیندازند و ثابت کنند که دیگری در این دستگاه آدم مؤثری است و خود او هیچ‌کاره است. تلقی من از حرف‌های اینها و آنچه که برحسب تعارف به هم می‌گفتند این بود که می‌خواستند در برابر من بگویند که آنها در این دستگاه کاره‌ای نیستند.»

در دلم خدا را شکر کردم که من، يك طلبه فقير ضعيف زنداني هستم و اينها در اين فكرند كه خودشان را در برابر من كه قدرتي ندارم، نبرته كنند.»

*و بخشش و بزرگواري صفت مردان حق است:

«بعد از انقلاب يك روز در دفتر حزب بودم كه گفتند زن آفای مشيري آمده و اصرار دارد با شما ملاقات كند.» گفتم: «بگوئيد بيايد.» آمد و گريه كرد كه: «مشيري را گرفته اند و او گفته كه من به فلاني بدي نكرده ام. برو پيش او و بگو اگر من بدي نكرده ام، يك چيزي بگويد كه من نجات پيدا كنم.» اعدامي بود. آن روزها اين افراد را كه مي گرفتند، اعدام مي كردند. من گفتم: درست مي گويد.» و گمان مي كنم يك چيزي هم در اين باره نوشتم.

*منبع: شاهد ياران

«ويژه نامه 30 سالگي انقلاب اسلامي» در خبرگزاري فارس